

نظری به ادبیات امروز

در باره ی عزاداران بیل

سنه قوربان اولوم ای دردلی «گرم»

دریالار مرکب اولا منشه لر قلم

میرزالار یازدیقجا دردون وارسنون!

ترجمه ی فارسیش:

قربانت شوم ای پر درد «گرم»

اگر دریاها مرکب شوند و پیشه ها قلم

میرزاها تا بنویسند تو درد داری!

نخستین سخنم با جماعت شاعران و نویسندگان زنده است. (ادبای ریش و سبیل دار و جوانان قدیمی را می گذارم کنار، کاری به آن ها ندارم) این جماعت شاعران و نویسندگان شهری و پایتخت نشین شعرشان را که می خوانی بوی دود

گازوییل و «هر» و «تر» می دهد. همه شعر و حرف شان این است: آخ و اوف، ما چقدر تنه‌ایم و فراموش شده، دیگر گل شمعدانی گل نخواهد داد. شرح دوست بازی ها و می خوارگی ها و «شیر مستی ها» را هم گاهی چاشنی شعر می کنند. چقدر هم پُر مدعا هستند که این ملت هنر شناس هنوز خیلی مانده که بفهمد شعر یعنی چه و هنر یعنی چه و قدر ما را بداند. هرگز قدم رنجه نمی دارند که بیفتند توی مردم و روستاها و شهرستان ها را بگردند و ببینند برای کدام مردم شعر می گویند و داستان می نویسند. اگر نیما را محترم می داریم به خاطر این است که قبل از شاعر بزرگی بودن انسانی بزرگ بود، پژوهنده بود. هرگز قبول نکرد که هوای کوهستان هم از دود گازوییل سیاه و کثیف شده است. وی قناعت به دود گازوییل خیابان های شهر و دود افیون نکرد و شعر مصور برای صفحه ی سرگرمی های مجله های هفتگی ترتیب دادن را جزو کار شاعری خود نشمرد. نشخوارگر نبود. اگر هم به افیون پناه برد، نه برای این بود که روشن فکر بازی در آورد. نیما شاعر بود نه متشاعر.

فلان شاعر که دو سه روزی بیش تر نیست تو خط شعر افتاده و هرگز در پیچ و خم چرخ سپهر گردان- چنان که افتد و دانی- گرفتار نیامده، یک دفعه می بینی که تریاک از آب در آمده و روز و شبش در میخانه ها می گذرد. که چه؟ یعنی: ای جماعت هنر شناس و عاصی، بدانید و آگاه باشید که من شاعر خیلی روشن فکری هستم و دارم از یأس و حرمان و شکست منفجر می شوم. عرق می خورم و تریاک می کشم که منفجر نشوم. شما باید قدر بی قدر مرا بدانید که قلبم از گل نازک تر است و زود قهر می کنم.

شعرش هم که پیام آور چیزی جز این نیست. راستی راستی که این پایتخت هم خاصیت های عجیبی دارد. فلان بابا که دیروز برای مجله ها جدول کلمات متقاطع ترتیب می داد، امروز می بینی که دیوان چاپ زده و شده شاعر شهیر معاصر نوپرداز و کهنه ساز و برای ما شهرستانی های قانع و گردن از مو نازک تر بز می دهد.

دیوانش را باز می‌کنی و می‌بینی که صد صفحه بیش تر ندارد و هفتاد ریال قیمت. و از این صد صفحه هم روی هم پنجاه صفحه را سفید گذاشته اند، از هر دو خط شعر دو صفحه، که مثلاً کتاب آبرومند و زیبا باشد.

داستان و نمایش نامه هم دست کمی از شعر ندارد. همه اش سخنان فیلسوف مآبانه. مبهم نویسی. فرمالیسم. همراه بوی گازوییل و تریاک. داستان‌ها یا شرح سطحی و ساده‌ی زندگی روزمره‌ی مردم کوچه و بازار است. یک نوع عکاسی. یا ادای سور رئالیستی بازی در آوردن....

وقتی شرح زندگی روزمره را می‌نویسند فکر می‌کنند که هنر، جمع کردن مواد فولکلوریک است در داستان. و هر جا که داستانی پر از ضرب‌المثل و اصطلاح‌های عامیانه می‌بینند دهان‌شان آب می‌افتد. هدایت و بعضی‌های دیگر در این زمینه کوشش کردند. خیلی از داستان‌های هدایت از زندگی روزمره‌ی مردم کوچه و بازار زمینه می‌گیرد و پر از ضرب‌المثل و اصطلاح‌های عامیانه است. بعضی از این نوع داستان‌های هم ناموفق است. نمونه اش «علویه خانم» است.

آن «بابای پا در گریز فرنگ نشین» هم دهانش از دیدن این جور چیزها آب می‌افتد و اگر خواندیم که «شوهر آهوخانم» را تعریف کرده تنها به خاطر همین جنبه‌ی آن رمان بوده است نه دیگر خصوصیات برجسته اش. نویسنده‌ی عزیز آن رمان نباید گول چنان تعریف‌هایی را از آن گروه ادیب‌های ریش و سبیل دار بخورد....

وقتی ادای سور رئالیستی بازی در می‌آورند می‌بینی که افتاده اند تو خط تورات وار نوشتن و آبه آوردن و باز آفرینی اساطیر تورات و آدم‌هایش و مغلق نویسی و مبهم نویسی و هذیان‌گویی، و چیزی از آب در آورده اند که غیر از خودشان کسی نمی‌داند آقای نویسنده چه می‌خواسته بگوید.

این مقدمه چینی برای این بود که جای غلام حسین ساعدی و کارش در ادبیات معاصر ایران معلوم شود. وی اگر چه پایتخت نشین است، اما هنوز بوی و خوی شهرستانیش را حفظ کرده است. هنوز آن عطر خنک دامنه های «ساوالان» کوه از نمایش نامه هایش و داستان هایش می آید. همیشه چنین باد. چنین باد که ما در نوشته های او به جای بوی تریاک و هرویین دنبال نسیم خنک دامنه های سرسبز «یام» و برف سرد و سپید قله های «ساوالان» و سیب سرخ و درشت «زونوز» و آسمان گشاد و آبی «تبریز» بگردیم و دست خالی بر نگردیم.

می شود گفت که شاید ساعدی وقتی به فکر نوشتن این قصه ها افتاد که داشت در «ایلخچی» و اقمارش می پلکید. او این حُسن را دارد که از مردم نمی گریزد. همیشه با آن ها است. پژوهنده است. یک روز می بینی در «ایلخچی» است و روز دیگر صدایش از جزایر خلیج فارس و بندرلنگه و خیابو می آید. همین گشت و گذارها و نشست و برخاست با مردم است که ذهن او را غنان و نوشته هایش را تنوع می بخشد....

به هرحال. اکنون هشت قصه از او پیش رو داریم. سه تا از قصه ها یک بار پیش از این هم در سه تا مجله چاپ شده است. یکی را هم خود ساعدی به صورت نمایش نامه در آورد که در تهران اجرا شد. قصه ی دیگری هم از این کتاب به انگلیسی ترجمه و چاپ شد...

زمینه ی قصه ها زندگی عادی مردم روستایی است به نام بیل. این چیز تازه و مهمی نیست. همین قصه ها در برداشتی است که نویسنده از زندگی عادی روستا کرده است. این برداشت خاص اوست و در ادبیات فارسی تازگی دارد. جا به جا به این موضوع خواهم پرداخت.

بیل روستایی است مثل صدها روستای ناشناس دیگر. با پنجاه یا شست یا کم تر زن و مرد و بچه. قوت غالب شان شله گندم و نان و پیاز است. تنها پناهگاه و تسلی دهنده شان زیارت گاه «نبی آقا» است. خانه ها در ندارند. هر اتاق یک پنجره

مانندی دارد که به کوچه باز می شود و مردم از آن جا رفت و آمد می کنند. یک سوراخ هم پشت بام خانه هاست که محل روشنایی است و گاهی هم رفت و آمد دزدکی.

مغز متفکر ده «اسلام» است. او صاحب تنها گاری و تنها وسیله ی نقلیه ی روستاست. اسلام از مال دنیا و قوم و خویش یک گاری و سازی و بزى دارد. حتا کدخدا روی حرف او حرفی نمی گوید، او مغز متفکر بیل است. به نظر می رسد که تنها یک کلنگ تو ده است که آن هم مال کدخدا است. هر کس لازم شد می رود از دیوار کدخدا می پرد به حیاط و آن را بر می دارد و می آورد.

ساعدی بی آن که حرف تو دهان آدم های قصه هایش بگذارد و توصیفی از در و دیوار روستا بکند، ما را حتا با معماری خاص روستاهای دور و بر بیل آشنا می کند. دالان های دراز و تاریک و بی مصرف، تاقچه ها و سوراخ سنبه های فراوان، اتاقچه هایی تو در تو و گاهی بالای هم. بی پنجره و نیمه تاریک. خانه های بیل اغلب یک اتاق دارد با یک پنجره یا دریچه به کوچه و یک سوراخ در پشت بام. بیلی ها گاه بی گاه سرهاشان را از این سوراخ ها بیرون می کنند و آسمان و مردم را تماشا می کنند. وسط اتاق تنور است. یک گوشه اتاق تل هیزم و پشت آن باز جایی برای خوابیدن. همین یک اتاق است که به درد خواب و خورد و پذیرایی و نگهداری بز و گوسفند می خورد.

آن هایی که روستاها را از نزدیک ندیده اند تصور می کنند که نویسنده ی کتاب اغراق کرده. اما اگر بروند و به چشم ببینند که چطور یک خانواده ی روستایی با شترهای شان در یک اتاق به سر می برند دیگر تعجب نمی کنند.

بیل استخری در میدانچه اش دارد با یک سنگ مرده شوری در گودال کنار آن. یک «عَلَم خانه» هم دارند که عَلَم های فراوانی را در آن جا پنهان کرده اند و شمایل بزرگی از «حضرت» هم آن تو هست. برای رسیدن به عَلَم خاتمه باید از دالان دراز و تاریک و تنگی دولادولا گذشت. جلوتر عَلَم های کهنه و پوسیده ی قدیمی هست که

دیگر از کار افتاده اند. عَلم های تازه و خوب را پشت شمایل حضرت پنهان کرده اند که اگر روزی پا داد آن ها را سردست بگیرند و بیرون بریزند و تعزیه بر پا کنند. عَلم ها به انتظار دست هایی که آن ها را از تاریکی در آورد و بلند کند پشت شمایل تمام قد حضرت گرد و خاک می خورند. شمایل را تنها یک بار بیرون می آورند. وقتی که ضربحی تو یافته اند و زیارت گاهی نورا انداخته اند. در گرما گرم تعزیه و دخیل بندی دو کامیون با یک آمریکایی و چند گروهان سر می رسند و بند و بساط را به هم می زنند و ضریح را بر می دارند و می روند و شمایل می افتد و خاک و گلی می شود. آن شمایل عزیز و مقدس که به هزاران خون دل مدت ها در تاریکی عَلم خانه از گزند «موش های فراوان» بیل حفظش کرده بودند. (ص ۱۸۹)

شمایل حضرت چنین وصف شده است: «پرده را که کنار زدند حضرت پیدا شد که با دو تا شمشیرش سر پا ایستاده بود.» (ص ۴۸) ساعدی بدین گونه از اساطیر مردم خوب و به جا استفاده می کند و حرفش را در قالب آن ها بیان می کند. و ما که خواننده ی قصه های او هستیم باید به چشم بصیرت بنگریم که وی چگونه و به چه قصدی برداشت می کند. مثلاً همین عَلم خانه و شمایل حضرت با دو تا شمشیرش و آن همه علم که بی مصرف افتاده اند و کسی نیست که آن ها را سر دست بلند کند و... روشن نشد؟

هر قصه در اطراف یکی از بیلی ها دور می زند. در ضمن دیگر بیلی هم در همه قصه ها کم و بیش ظاهر می شوند. مثلاً قصه ی سوم در اطراف مشدی حسن و گاوش دور می زند و قصه ی آخر در اطراف مشدی اسلام که پس از مدتی مغز متفکر بودن از یار و دیار آواره می شود. سازش را بر می دارد و می رود به شهر و «عاشق»^۱ می شود.

قصه نوشتن با این ساخت مرا به یاد داستان های حماسی «کوراوغلو» انداخت.

۱- عاشق به زبان آذربایجانی یعنی خواننده و نوازنده ی دوره گرد.

می دانیم که «مشدی» شدن بزرگ ترین آرزوی یک روستایی است. بیلی ها همه شان «مشدی» هستند.

بیل و جاده ها و مزرعه هایش را موش پر کرده است. هر جا که بروی موشی سر از سوراخش در آورده و ترا می پاید. چقدر هم گنده هستند و پررو و فضول. به همه جا سر می کشند. بخوانید: «صحرا سوراخ سوراخ بود و توی هر سوراخ کله ی موشی پیدا بود که با چشمان ریز و منتظر بیرون را نگاه می کردند.» (ص ۱۰۱) «موش ها بیرون ریخته تمام بیابان را گرفته بودند. چرخ های گاری که از روی شان می گذشت جیغ می کشیدند. مشدی بابا صدای شکستن استخوان هاشان را می شنید.» (ص ۱۰۳) «موش ها از توی مطبخ آمدند و سرک کشیدند. همه جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم آوردند طرف پله ها.» (ص ۲۲۶)

موش تو آسیا، سر راه، در «نبی آقا» هست. همیشه سرک می کشند و با چشمان «درشت و منتظر» نگاه می کنند. اما چیزی دست گیرشان نمی شود و می روند تو سوراخ شان گم می شوند.

طرز کار ساعدی بر این اساس است که آدم هاش با گفتگو و رفتارشان خود را و محیط شان را بشناسانند. نمی توانید در وصف سیرت یکی از بیلی ها جمله ای پیدا کنید. آدم ها ذات خود را بروز می دهند و بر خواننده است که آن را دریابد.

بیلی ها آدم هایی هستند در مانده و فلک زده و گاهی گیج و گول. اسلام به جای همه ی آن ها فکر می کند و نقشه می کشد. معلوم نیست پس از رفتن اسلام بیلی ها چه حالی می شوند. نویسنده سخنش را با رفتن اسلام تمام می کند. بیلی ها حتا عرضه ی دزدی هم ندارند. وقتی قحطی در بیل و روستاهای دور و بر بیداد می کند، آن ها دسته جمعی زنبیل به دست می روند به گدایی. تنها دو سه نفری به خیال دزدی می افتند و آن هم پنهانی. مقابل بیلی ها «پوروسی» ها گذاشته شده اند که شغل عمده شان دزدی است. گاهی سوارگاری و گاهی پیاده قمه و قداره به دست می روند دزدی می کنند و شکم هاشان را سیره می کنند. این جا دو مسأله برابر هم هست:

گدایی یا دزدی؟ به نظر می‌رسد که نویسنده ی قصه‌ها با دومی موافق است. او دزدی با کله شقی و نترسی را به گدایی و دست‌پیش‌این و آن دراز کردن ترجیح می‌دهد. برای انسان دزدی بهتر از تن دادن به پستی و گردن نهادن به یوغ کاسه‌لیسی و گدایی است...

بیلی‌ها چهار فرسخ راه می‌روند و می‌رسند به خاتون آباد و الاغ مرده‌ای می‌آورند که بخورند. آن‌ها خوردن لاشه ی گندیده الاغ را به دزدی ترجیح می‌دهند و تازه، می‌گویند: «بازم جای شکرش باقیه که دست خالی برنگشتیم.» (ص ۱۰۳) یک یک قصه‌های کتاب جای حرف دارد. من فقط به دو قصه اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

در قصه ی چهارم مشدی حسن است و گاوش. صورت ظاهر قصه این است که زندگی و تمام چیز یک روستایی مثل مشدی حسن بسته به گاوش است و روستایی بی‌گاوش نابود است. هیچ است. همه ی امیدش گاوش است. این در روستاها چیز غربی نیست. روستایی از هیچ جا انتظار کمک ندارد. گاوش است و «نبی آقا» و در درجه سوم خدا. خدا و «نبی آقا» هم برای این که برای سالم ماندن و نمردن گاوش تضمینی ندارد. این نبی آقا و خدا هستند که باید گاو مشدی حسن را حفظ کنند. اگر گاو مشدی حسن ناخوش شود او هیچ مؤسسه و اداره و دوایی را نمی‌شناسد که گاوش را بهبود دهند.

خدا و نبی آقاهای روستاهاست که باید درختان آن‌ها را از سرمازدگی و بی‌آبی حفظ کند. اگر در نبی آقا شمع روشن نکنند و زنجیر و سینه نزنند، کی خدا باران خواهد باراند؟ این است که می‌بینی در روستاها بن هر سنگی زیارت گاهی است. مشدی حسن گاوش را خیلی دوست دارد. وقتی قحطی در ده بیداد می‌کند و باد گندیده کفن پاره‌های پوسیده بر بیل می‌بارد و مردم از گرسنگی لاشه الاغ مرده می‌خورند، مشدی حسن به فکر گاوش است.

این جمله ها را از قصه ی سوم (شرح قحطی و گرسنگی) بخوانید: مشدی حسن فقط یک بغل یونجه گیرش اومده بود که برد طویله و ریخت جلو گاوش. (ص ۷۰) مشدی حسن گفت: باید فکر گاو و گوسفندامون هم باشیم. (ص ۷۵) مشدی حسن گفت: مشدی اسلام، من بهت پول می دم اگه پیدا کردی یک کیسه هم گاه واسه گاو من بخر. (ص ۷۵)

نویسنده از این صورت ظاهر و از این زندگی روزمره ی مردم روستا برداشتی خاص کرده است. او برای ما از مسخ آدم ها سخن می گوید. گاو مشدی حسن مرده است. او نمی خواهد باور کند. حتا نمی خواهد صدای گاه خوردن گاوش را نشنود. می ترسد با این حقیقت روبرو شود که گاوش مرده. آن قدر تو این فکر می رود که خودش را گاو حسن می کند. مثل گاو گاه می خورد و صدای گاو در می آورد. می گوید که گاو مشدی حسن است، مشدی حسن خودش هم نشسته پشت بام که «پوروسی»ها نیابند گاو را بدزدند.

خوانندگان این قصه ممکن است دریافت های گوناگونی از مسخ مشدی حسن بکنند و رفتار او را در انکار مرگ گاو و خودفریبی و دری وری گویی و اصرارش در نشخوار کردن خاطره ی گاو و عدم شجاعتش در روبرو شدن با حقیقت و قبول و تحمل آن و طرحی نو افکندن- گوناگون تعبیر کنند.

در قصه ی هفتم هم از مسخ انسان ها به گونه ای دیگر سخن می رود. آن جا که «مو سرخه» جوانک سرزنده و بذله گو تبدیل می شود به موجودی که «پوزه اش دراز شده بود مثل پوزه ی موش، پشم های سر و صورتش به هم ریخته بود، دست و پایش ورم کرده و کثیف بود، انگار که سم پیدا کرده بود.» در این جا هم صورت ظاهر قضیه این است که مرض جوع الکلب (من این طور حدس می زنم) در روستا ظاهر می شود و تنها کاری که از دست بیلی ها بر می آید این است که مریض را رها کنند به ده دیگر.

اکنون اشاره ای می‌کنم به قصه‌ی سوم که طولانی‌ترین قصه است و به نظر من بهترین قصه‌ی کتاب. برداشت ویژه ساعدی در این قصه معقول به کمال نزدیک می‌شود.

بیل و روستاهای دوروبرش را قحطی زده است. ارابه‌ها از تمام روستاها به خاتون آباد رو گذاشته‌اند که سیب زمینی بخرند. خاتون آبادی‌ها سیب زمینی‌ها را در چاه‌ها پنهان می‌کنند و ارابه‌های حامل روستاییان گرسنه و وحشت زده با علم‌های سیاه دور خاتون آباد را گرفته‌اند. شب است، موش‌ها با چشمان «درشت و منتظر» از سوراخ‌هایشان سرک می‌کشند و زیر چرخ ارابه‌ها له می‌شوند و جیغ می‌کشند. بیل را قحطی زده، باد کثیف تندی می‌وزد و پاره‌های کفن بر سر و روی بیل و بیلی‌ها می‌ریزد. باد از قبرستان می‌ورد و بوی مرده می‌آورد. دری‌باز می‌شود و نور فانوس به دیوار روبرو می‌افتد و چشمت به تکه‌های پوسیده‌ی کفن می‌افتد که چسبیده به سنگ و خس دیوار و باد بوی مرده می‌آورد.

محیط قصه وحشت آور، نفرت انگیز و دردناک است. بوی خیانت، گرسنگی، پستی و نابودی عزت نفس انسان‌ها به مشام می‌رسد. تنها فریاد استغانه وار پنجه‌های رو به آسمان سر علم هاست که به گوش خوش می‌آید.

در «پوروس» مردم نخواستیده‌اند. از میان تاریکی درختان روشنی سیگارشان می‌آید. دارند می‌روند به دزدی، یا نشسته‌اند و چشم به راه رفیق‌شان هستند. «پوروسی»‌ها شب کار هستند. شب «پوروس» تنها ظاهر آرامی دارد. توی تاریکی مردم با قمه و قداره می‌روند به دزدی.

این روشنی سیگار از میان تاریکی درختان شب پوروس و قمه و قداره توی تاریکی آدم را یاد چه چیزها می‌اندازد!

بیلی‌ها دسته جمعی به گدایی می‌روند و عصر با دو تا لاشه‌ی مرغ بر می‌گردند. حتا اسلام نمی‌داند چه کار کند، و آخرش، خواهیم دید که حق‌گریه اش بلند می‌شود.

در این شب وحشت انگیز گرسنگی، مشدی ریحان (خواهر مشدی جبار) حسنی (پسر ننه خانوم) می کشد رو خودش.

ننه خانوم و ننه فاطمه شبانه دور کوچه های بیل آب تربت می پاشند بعد می روند سراغ عَلم ها. آن ها را از تاریکی نجات می دهند. دورادور استخر می چینند. قصه وقتی به نقطه ی حساس می رسد که حسنی و خواهر مشدی جبار هم آغوش به خواب رفته اند و مشدی جبار به صدای گریه ی اسلام و نوحه ی بیرون بیدار می شود. از دریچه نگاه می کند و می بیند که عَلم ها رد می شوند و پنجه ها به آسمان بلند شده و صدای نوحه ی بیلی هاست که: سر حسین تشنه لب به خاک کربلا ببین. و زاری ننه خانوم که: یا حضرت دخیلم، بلا را از جان بیل دور کن! بعد چشم مشدی جبار می افتد به خواهرش و حسنی و...

چنین صحنه ای را- نمایش عَلم ها و نوحه سرایی- ساعدی پیش از این هم در نمایش تلویزیونی «بام ها و زیر بام ها» گنجانده بود و چه به جا و پر معنا و حسرت آور.

ساختمان قصه خیلی قوی و گیراست. یک قصه است و چند ماجرا که به هم ربط پیدا می کنند بی آن که دو من سر یشم لازم باشد برای چسباندن تکه های مختلف قصه به هم:

۱- مشدی ریحان و حسنی که آخرش همان شب بیل و بیلی های قحط زده را ول می کنند و در می روند به شهر و نان برشته گدایی می کنند و در یک خرابه می نشینند و می خورند.

۲- مشدی جبار (برادر مشدی ریحان) و حسنی که با هم می روند چاه های پوروس را می گردند که گوسفند دزدی های پوروسی ها را بدزدند.

۳- ننه خانوم و ننه فاطمه که ده را آب تربت می پاشند و به علم خانه سر می کشند و

۴- اسلام و چند نفر دیگر که شبانه با گاری راه می افتند که بروند به خاتون آباد برای سیب زمینی آوردن و یک بار هم به سید آباد دنبال لاشه ی الاغ.

قصه این گونه تمام می شود و چه درد انگیز: «ننه فاطمه روضه می خواند: سر شهید کربلا، تن شهید کربلا. و جمعیت گرسنه فریاد می زدند: سر شهید تشنه لب. تن شهید تشنه لب. اسلام که جماعت را دید، دست هایش را گرفت جلو صورتش و حق حق به گریه افتاد. جماعت دور گاری حلقه زدند و با اشتها چشم دوختند به لاشه ی بزرگ و مرطوب الاغ و ساکت شدند. نصفه های شب تازه گذشته بود، صدای غریبه ای از دور اذان می گفت.»

در بیل از سواد و مدرسه و آخوند و مکتب و بهداشت و بهداری و امنیه خبری نیست. از تمام اسباب طرب تنها یک چیز هست: ساز اسلام.

اکنون یک مسأله می ماند که من باید دست کم برای خودم طرح کنم، مسأله این است که نویسنده قصه هایش را برای کدام دسته مردم نوشته است؟ آیا مردم عادی باسواد اگر قصه های او را بخوانند لذت می برند و چیزهایی دریافت می کنند؟ آیا نویسنده ی عزیز معتقد است که توجه به این جور چیزها در شأن هنر نیست؟ به نظرم که مردم عادی باسواد چیز کمی از «عزاداران بیل» دریافت کنند. بخصوص که گاهی قصه ها به طرف سمبولیسم گرایش می کنند و فهم آن ها مشکل می شود. یا بهتر است بگویم که دید و برداشت نویسنده بعضی وقت ها خیلی خصوصی و پیش خود می شود و خواننده قصد او را در نمی یابد. (قصه ی اول و قضیه ی کالسکه و شمع سبز و موش ها)

من نمی دانم که اگر مردم عادی با سواد از قصد نویسنده آگاه نشوند یا به سختی آگاه شوند، برای نویسنده حُسن است یا عیب. اما همین قدر می دانم که اگر معتقد به «هنر برای اجتماع» باشیم و قبول کنیم که قسمت بزرگ اجتماع را مردم عادی تشکیل می دهند، نمی توان آن ها را نادیده گرفت. والسلام.
چشم به راه ره آورد سفر جنوبش هستیم. موفق باشد.

با مشاد ۶۰

خرداد ۱۳۴۴

منبع: انتشارات روزبهان سال ۱۳۴۲ مجموعه مقاله های صمد بهرنگی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴